

معرفی کتاب زندان «مالا»

بهرام رحمانی

bahram.rehmani@gmail.com

مالا، خاطرات زندگی و زندان «محمد خوش ذوق» است. محمد، در یک خانواده کارگری بزرگ شد. پدرش از صیادان بنام انزلی بود و خود وی نیز در سال های جوانی مدتی را به صیادی در دریای خزر پرداخت. محمد بعد از صیادی، در اداره بندر و کشتیرانی انزلی به تعمیر جرثقیل مشغول شد.

محمد، به دلیلی این که ستم و استثمار را با تمام وجود لمس کرده بود راه رهایی را در مبارزه با ساتراتژی کمونیستی می دید، تمام زندگی اش را وقف مبارزه و رهایی هم طبقه ای هایش کرد.

وی، با پیروزی انقلاب ۵۷ مردم ایران، به یک چهره سرشناس محبوب و فعال جنبش کارگری کمونیستی، سازمانگر و تاثیرگذار در اعتصابات کارگران بندر در انزلی شد. وی، در سال ۵۸ از سوی سازمان چریک های فدائی خلق ایران، کاندید دور اول مجلس شد.

محمد نویسنده کتاب مالا، شرح زندگی و دوران زندان اش را با تحلیل تحولات و وقایع سیاسی در جامعه و درون زندان، تنفر و نفرت خواننده را از سیستم سرمایه داری و حکومت اسلامی سرمایه داری چندین برابر می کند و مشوق مبارزه پیگیر علیه این سیستم و در جهت واژگونی آن به نفع کارگران و محرومان و آزادی خواهان جامعه است. وی در این کتاب ۵۴۸ صفحه ای خود که به قطع وزیری، یعنی قطع آن کمی بزرگ تر از کتاب های معمولی است خواننده را با انواع و اقسام شکنجه و اعمال وحشیانه دستگاه سرکوب و تجاوز، شکنجه و اعدام حکومت اسلامی در زندان های تهران، انزلی، رشت، چالوس و لاهیجان و هم چنین مقاومت زندانی در برابر این همه وحشی گری های بازجویان، شکنجه گران و زندان بانان و امید به رهایی، آشنا می کند.

بخش هایی از این کتاب را مرور می کنیم:

«مرداد ماه سال ۱۳۲۷ در شهر صیادی و سیاحتی «بندر انزلی»، در یک خانواده پرجمعیت و زحمت کش پا به دنیا گذاشتم. معیشت پدرم مانند هزاران «مالای» (صیاد) زحمتکش گیلان، وابسته به دریا بود. اکثر مالایان بندر انزلی، علاوه بر این که مجبور بودند در سرما و گرمای طاقت فرسا کار کنند، همیشه در معرض خطر مرگ قرار داشتند؛ خطر غرق شدن در دریا و خطر تیراندازی از سوی ماموران مسلح منابع طبیعی که در شیلات مستقر بودند. مالایان با آن همه مشقتی که متحمل می شدند، باز هم با فقر دست به گریبان بودند. چون از کار صیادی، آن هم با ابزار و ادوات ابتدایی، بدون پشتوانه مالی و معنوی از سوی یک نهاد، جز رنج و نانی بخور و نمیر، چیز دیگری حاصل نمی شد. بسیار پیش می آمد که مالایان علی رغم رنجی که در میان امواج می کشیدند، گاه با دست های خالی به خانه باز می گشتند. صیدی هم اگر در میان بود، از آن چیزی جز هزینه اندک روزانه به چنگ نمی آمد...» (ص ۵)

«در آن سال ها، زندگی در رنج و محنت، سرنوشت محتوم بخشی از صیادهای زحمت کش گیلان بود. من شاهد زندگی پر رنج این طیف از جامعه بودم. نلت فراوان، خطر مرگ و مقروض بودن به سماک ها جزء جدانشدنی زندگی شان بود. دست شان خالی، سفرشان بی نان و همواره شرمندهی فرزندان شان بودند...» (ص ۶)

«من مانند هزاران کودک بی گناه در سراسر دنیا، از دوران شیرین کودکی جز رنج و بی احترامی از سوی کسانی که برای شان کار می کردم چیز دیگری به یاد ندارم؛ هیچ چیز. به کودکی ام که فکر می کنم، ذهنم پر می شود از خاطرات و تصاویر مربوط به فقر و رنج هزاران انسانی که زیر چرخنده های ماشین سرمایه دارها قربانی شدند...» (ص ۶)

«من مانند خیل عظیمی از کودکانی که در گوشه و کنار ایران تمامی استعدادشان در نطفه خفه می شد، درمزره آب می شدم. همواره در طول تاریخ، فقر ناشی از ستم طبقاتی و بی دادگری اربابان زر و زور، میلیون ها کودک را قربانی منافع کثیف آن ها کرده و می کند. آن ها برای این که چند صباحی بر عمر نکبت بارشان افزوده شود، همیشه نیاز به قربانی دارند.

در آستانه نوجوانی، در سن سیزده سالگی به کمک برادرم به تهران رفتم. در تهران با راهنمایی نادرست یکی از آشنایان، ابتدا جز کار پادویی، نتوانستم شغل دیگری پیدا کنم. به جای فراگیری حرفه ای که بتواند مرا رشد دهد، فروشنده بلیت بخت آزمایی شدم که خالی از درسر هم نبود.

در آن تاریخ هر یک از خیابان های تهران را یک یا چند بساطی در دست می گرفتند و نمی گذاشتند هر کس دلش می خواهد در آن جا کار کند. آن ها تعدادی از کودکان خردسال دختر و پسر از خانواده های فقیر را اجبر می کردند تا اجناس مورد نظر آن ها و یا بلیت بخت آزمایی بفروشند...» (ص ۷)

«من بهمن ماه سال ۱۳۴۷ به سربازی رفتم. در آن زمان به سربازهای وظیفه، ۱۷ قران حقوق می دادند و ۲ قران از آن را هم به عنوان مالیات کسر می کردند. به این ترتیب، ۱۵ قران در دست سرباز می گذاشتند. با این پول فقط می توانستیم یک بسته تیغ ناست ۱۲ قرانی خریداری کنیم. تهیه لوازم بهداشتی نیز به عهده خود ما بود. تنها چیزی که هر شش ماه یک بار می دادند، یک قوطی واکس و

دوجفت جوراب بی‌مصرف بود. غذا نیز بی‌مزه و تنها قوت لایموت بود و از میوه و لبنیات جز پنیر خبری نبود. بعدها با توجه به تورم روزافزون اقتصادی، حقوق سربازی به ماهی ۵ تومان افزایش یافت و کسانی که از رفتن به سربازی خودداری می‌کردند نیز مجرم شناخته می‌شدند. با این وضع، بعضی‌ها به ناگزیر متواری می‌شدند و سال‌ها در بصری را به سربازی ترجیح می‌دادند...» (ص ۱۵)

«اوایل سال ۱۳۵۷ نشریات جریان‌های چپ به خصوص سازمان چریک‌های فدایی خلق نیز کم و بیش از تهران و رشت و لاهیجان به انزلی می‌رسید. من نشریات سازمان چریک‌های فدایی خلق را می‌گرفتم و داخل اداره توزیع می‌کردم. حالا فکر می‌کنم توزیع نشریات سازمان، در محل کارم اشتباه بزرگی بود. نادانسته خود را به طور رسمی هوادار آن‌ها معرفی کردم. بیرون از محل کار نیز با همین عنوان به فعالیت پرداختم. امیدوارم در آینده کارگران پیشرو و سازمان‌های سیاسی متعهد اجازه ندهند اشتباهی که کارگرانی چون من نادانسته انجام دادند، تکرار شود. در محل کار کماکان بخشی از کارگران بارانداز به طور علنی با حرکت‌های مردمی مخالفت می‌کردند. موضع‌گیری آن‌ها نشان می‌داد که شعارهای تند ضد شاه در این اداره، بیش‌تر آن‌ها را علیه ما تحریک خواهد کرد. بنابراین اصولی‌ترین راه ممکن شعارهای صنفی همه‌گیر و جلوگیری از تفرقه بین کارگران بود. با این هدف، یکسری مطالبات عمومی و اساسی را نوشتیم و تنظیم کردیم. از جمله استخدام کارگران قراردادی سه ماهه و یک ساله که چند سالی بود از حق مزایای کارگران دایم برخوردار نبودند و اداره نیز از استخدام دایم آن‌ها خودداری می‌کرد؛ افزایش دستمزد، بهداشت محیط کار، لغو قرارداد پیمانکارانی که شیره کارگران را نوشیده بودند و تعویض مدیرکل اداره. به‌همین منظور با بعضی از کارگران واحد دریایی و آتش‌نشانی و تعمیرات، مساله را در میان گذاشتم. هنوز درگیر این مساله بودم که اوایل تیرماه سال ۱۳۵۷ یک روز صبح از سوی بخش حفاظت اداره من را خواستند. رییس حفاظت، «طلوع» گفت: شما باز داشت هستین، پرسیدم چرا؟ گفت: دستور رسیده که شما رو بازداشت کنم؛ لحظاتی در دفتر حفاظت نشستیم و بعد بیرون رفتیم. «طلوع» گفت: برایت بد می‌شه، پاسخ دادم: مهم نیست...» (ص ۲۵ و ۲۶)

«قبل و بعد از سرنگونی شاه در شرکت نفت و خیلی از کارخانه‌ها و اداره‌های دولتی و نیمه دولتی شوراهای کارگری تشکیل شده بود. اگرچه این شوراهای از سوی دولت موقت تأیید نمی‌شدند، اما کنترل محل کار را در اختیار خود گرفته بودند. ولی ما کماکان درگیر تشکیل شورا بودیم. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم. افراد مذهبی تبلیغات می‌کردند که شورای کارگری، کمونیستی است. پافشاری مرا برای تشکیل شورا لیلی بر کمونیستی بودن آن می‌دانستند. از سوی دیگر بعد از سرنگونی شاه، جابجایی زیادی در سطح مسئولان دفتر مرکزی انجام گرفته بود. اکثر مسئولان سازمان بنادر و کشتیرانی از روی پدرسوختگی و شامورتی‌بازی ریش و پشم گذاشتند و تسبیح در دست الله می‌کردند. متعاقب آن «مرشزاده» و دیگر کارمندان و کارگران مذهبی و رند اداره با عنوان شورای کارگری مخالفت می‌ورزیدند. آن‌ها به بهانه‌های مختلف تلاش می‌کردند بین کارگران، صف‌بندی بوجود بیاورند. کارمندان منفعل نیز ناظر بر کشمکش ما بودند و مداخله نمی‌کردند. نمی‌دانستم با شرایط موجود چه باید بکنم. از هر سو تحت فشار بودم. از یک سو مخالف تنش و بحران در محیط کار بودم و از طرفی دیگر هم می‌دیدم در سایر نقاط کشور، حتی در بنادر جنوبی شورای کارگری تشکیل شده است. از بیرون نیز به ما فشار می‌آوردند که شورا تشکیل دهیم، اما واقعیت‌های اداره ما چیز دیگری بود. امروز به این نتیجه رسیده‌ام که تئوری مارکسیست مانند معادلات ریاضی نبود که حتماً دو ضریب دو مساوی با چهار باشد. تحقق آن بستگی به میزان رشد مردم و شناخت آنها از ریشه‌های فقر، منافع آدمی (اعم از مالی و معنوی) و اجرای صحیح عدالت اجتماعی و دموکراسی حقیقی برای کل جامعه داشت و دارد...» (ص ۳۶ و ۳۷)

«تشکیلات حزب توده انزلی نیز کاسه‌ای داغ‌تر از آش شده بود. آن‌ها طبق عادت مالوف به تبعیت از رهبری آستان بوس‌شان، چشم را بر واقعیت‌های درون جامعه بسته و همه چیز را وارونه می‌دیدند، در واقع با کله راه می‌رفتند. تشکیلات حزب توده انزلی در کمال بی‌مسئولیتی بر تمامی جنایات‌های رژیم مهر تأیید می‌زد و در ازاء آن سازمان‌های سیاسی برانداز و مخالف سیاست‌های شوروی را برچسب آمریکایی می‌زدند. این تشکیلات در رابطه با وقایع انزلی، یک اطلاعیه صادر کرد و مالایان و مردم را تحریک شده از سوی گروه‌های ماجراجو و عوامل رژیم سابق و محافظی که توجهی به نتایج نهایی اقدامات خود ندارند معرفی کرد. کمی اطلاعیه کذایی و ضد انسانی از اسناد این حزب را از شهریور ۱۳۵۷ تا پایان اسفند ۱۳۵۸ گواه می‌گیرم.» (ص ۵۳)

«اوائل شهریور ۱۳۵۹، توسط پاسداران گروه ضربت دستگیر شدم. من را به پلاژ پیشاهنگی که توسط گروه ضربت مصادره و تبدیل به زندان شده بود، منتقل کردند. این، اولین تجربه زندانم بود. من را در یکی از اتاق‌های این ویلا که تبدیل به سلولش کرده بودند، انداختند. تعداد ۱۵ نفر از اهالی انزلی به اتهام‌های مختلف در این سلول زندانی بودند. همه آن‌ها را می‌شناختم. آن‌ها به گرمی از من استقبال کردند. وقت شام، نگهبان شام آورد. شام لوبیا پلو بود، ولی زندانیان شام نگرفتند. پرسیدم که چرا شام نمی‌گیرید؟ گفتند: امشب همه ما مهمان آقا شاهپور هستیم. شاهپور تهرانی، زرگر خیابان سپه انزلی، سفارش داده بود تا همسرش به تعداد زندانیان شام درست کرده و به زندان بیاورد. شاهپور تهرانی را به اتهام مشروب و قمار دستگیر کرده بودند. شاهپور را از نزدیک می‌شناختم. از او پرسیدم: شما را چرا دستگیر کرده‌اند؟ گفت: فلانی، فرمانده گروه ضربت روحانی‌نژاد از من مبلغی رشوه خواست ندادم، این بود که دستگیرم کردند. وگرنه قمار و مشروب همش بهانه است...» (ص ۷۴)

«حدوداً ۴۰ ساعت در بازداشت به سر بردم که آزادم کردند. بدین وسیله عملاً بیکار شده و بار سنگین هزینه زندگی بردوشم مانده بود.» (ص ۷۵)

«بعد از آن که کارم را از دست دادم. ناگزیر برای تأمین هزینه زندگی، با یکی از هواداران، شراکتی رستوران کنه‌پزی باز کردیم. رستوران بیش از یک ماه کار نکرد. اوایل مهرماه ۱۳۵۹ برای بار دوم گروه ضربت، من را به اتهام آشوب و تحریک کارگران داخل اداره بندر، دستگیر کرد...» (ص ۷۵)

«اما ماجرای دستگیری دوم پاسداران گروه ضربت من را در خیابان دستگیر و به ویلای پیش‌آهنگی بردند. چند ساعتی با چشم باز در زیر هشت نشستم (دفتر یا اتاق نگهبانان) و رفت و آمد افراد بومی را که به عنوان خریدار و یا فروشنده مواد مخدر و نفوذی برای باند گروه ضربت کار می‌کردند، تماشا می‌کردم. لازم به ذکر است که آن روزها در بندر انزلی، هنوز چشم‌بند و شکنجه روی افراد سیاسی اعمال نمی‌شد. فقط کسانی را شلاق می‌زدند که همراه با زنان یا مشروب دستگیر می‌شدند. اگر دختر و پسر را صرفاً در یک دیدار عاشقانه معمولی دستگیر می‌کردند، اول آن‌ها را تکتک، بازجویی کرده و به دادگاه می‌فرستادند و هر یک را، به ۸۴ تا ۱۲۰ ضربه شلاق، محکوم می‌کردند. در واقع، سردمداران حریص و مال‌پرست جمهوری اسلامی، دکان خوبی باز کرده بودند. در قوانین بدوی جمهوری اسلامی، که بی‌ارتباط با ایندولوژی‌شان نبود، جرایم گوناگون از جمله حکم شلاق نیز قابل‌خریداری بودند. در ارتباط با همین قانون قرون وسطایی، بعد یا قبل از اجرای حکم دختر و پسر را بزور و به رغم میل‌شان به عقد هم در می‌آوردند. اگر کسانی توان خرید حکم را نداشتند و یا نمی‌خواستند آن مبلغ را پرداخت نمایند، به هر کدام از آن‌ها ۸۴ تا ۱۲۰ ضربه شلاق می‌زدند. مردان و زنان تن‌فروش یا کسانی که خارج از ازدواج ارتباط جنسی داشتند، قبل از سنگسار و اعدام نیز شلاق می‌زدند. عرق‌خورهای بینوا را هم درملاء عام و یا داخل زندان شلاق می‌زدند. به هر دو بعد از چند ساعت، «فردوسی»، بازجوی گروه ضربت آمد و بدون برخوردی دستور داد من را به سلول ببرند. من را به همان سلولی که منتهی قبل در آن به سر برده بودم فرستادند. ترکیب زندانیان تغییر کرده بود ولی اکثر آن‌ها را می‌شناختم.» (ص ۷۶ و ۷۷)

«یک روز زندانی جدید آوردند، او را قبلاً دیده بودم. او غیربومی و آدم تحصیل‌کرده و محترمی بود. علت دستگیرش را پرسیدم، او را با زنی که مهمانش بود گرفته بودند. آن‌ها فقط یک دیدار معمولی داشتند. ولی طبق قوانین بدوی زن ستیز اسلام، هر دوی آن‌ها را به ۸۴ ضربه شلاق به اضافه عقد اجباری محکوم کرده بودند. او نگران زن همراهش بود. به گفته خودش، از فرمانده گروه ضربت تقاضا کرده بود که شلاق زن را هم به او بزنند. او یک شب بیشتر پیش ما نماند. به نقل از نگهبان «فردایش ۱۶۸ ضربه شلاق به پشتش زدند، سپس آن‌ها را اجباراً به عقد هم در آوردند» او بعد از خلاصی یک جعبه شیرینی خریده و توسط زندانبان برای ما فرستاده بود.

این، تنها یک نمونه از سرگذشت تلخی بود که جمهوری اسلامی برای هزاران دختر و پسر یا زن و مرد به اجبار رقم زده بود. صرفاً به جرم دیدار معمولی ابتدا بر پشت‌شان شلاق می‌زد و بعد آن‌ها را علی‌رغم میل به عقد هم در می‌آورد. حکومت دینداران، هزاران دختر و پسر را در خیابان‌ها حتا داخل خانه‌هایشان دستگیر و دختران را به پزشک قانونی می‌فرستاد تا به حرمت انسانی‌شان توهین نماید و نام عمل کثیف‌شان را هم قانون شرح گذاشته بودند...» (ص ۸۴)

«بعد از آزادی عملاً بیکار شده بودم و پس‌انداز کافی هم نداشتم که لااقل چند ماهی بتوانم هزینه زندگیمان را اداره کنم. با توصیه دوستان، شکایتی تنظیم کردم و به دفتر مرکزی سازمان بنادر به تهران رفتم. فردی به نام خونساری مدیرعامل بنادر و کشتیرانی کشور بود. از او وقت گرفتم. بعد از بحث و گفتگو، او جواب داد که فریدون انصاری و دیگران که نام‌شان را نبرد از او خواستند تا حکم اخراج من را صادر کند. آن‌طور که او گفت: از صدور حکم اخراج خودداری کرده و این کار را به خودشان واگذار کرده بود. او گفت: مشکل شما با رییس اداره بندر و کشتیرانی انزلی است نه دفتر مرکزی. در همین رابطه نامه‌هایی را که علیه من از سوی فریدون انصاری و انجمن اسلامی به دفتر مرکزی و بندرامام (بندر شاهپور سابق) نوشته شده بود، به دست آوردم. این نامه‌ها تا قبل از دستگیری، در قسمت بایگانی خصوصیم در محل کارم در اداره بندر موجود بودند. اما بعد از دستگیری سومم در ۸ مرداد ماه سال ۶۲، یکی از کارگران به گمان این که ممکن است مدارک‌ها کشف و علیه من به کار گیرند، آن‌ها را از بین می‌برد. در یکی از نامه‌ها، انجمن اسلامی بنادر و کشتیرانی و فریدون انصاری که عضو این انجمن جهانی بود، از اداره بندر و کشتیرانی بندر امام درخواست کرده بودند تا برایم دادگاه اداری تشکیل داده و حکم اخراج را صادر نمایند. بعدها آگاه شدم دادگاه اداری تشکیل گردید ولی شورای کارگری آن اداره که نماینده‌ای در جلسه داشت، اشاره می‌کند چون محمد خوش‌نوق خود را به این اداره معرفی نکرده است، لذا طبق قانون اداره و اداره کار او جز پرسنل این اداره محسوب نمی‌شود. از این‌رو، دادگاه اداری این اداره، نمی‌تواند کسی را که جزء پرسنل این اداره نیست دادگاهی و برایش حکم اخراج صادر نماید. این امر در حیطه وظایف اداره‌ی بندر و کشتیرانی بندر انزلی است تا برای محمد خوش‌نوق دادگاه اداری تشکیل داده و او را به عنوان متمرّد و بی‌انضباط و... محکوم یا تبرئه نماید. ناگزیر، پرونده را دوباره به اداره بندر و کشتیرانی انزلی عودت می‌دهند.» (ص ۸۹)

«در طول دو سال زندگی مخفی، خیلی سختی کشیدم. یک شب سرد و برفی دیگر، نمی‌توانستم پیش دوستم برگردم. برف بی‌امان می‌بارید و از شدت سرما در خیابان‌ها ویلان و سرگردان‌تند راه می‌رفتم. با کنترل شدید خیابان‌ها در آن وقت شب کارم خطرناک بود. گشت ثارالله و کمیته‌ها و پاسبانان گشت، مانند سگان ولگرد، در خیابان‌های تهران چرخ می‌زدند. نیمه شب بود و خیابان‌ها خلوت شده بودند. سرمای کشنده آرام می‌داد. خوشبختانه تنها امتیازم این بود که تهران را خوب می‌شناختم. به سمت میدان راه‌آهن رفتم. هنوز بعضی از قهوه‌خانه‌ها در این محل باز بودند. برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه‌ای وارد شدم، اما نمی‌شد زیاد نشست چون دم به ساعت، گشت کمیته و سپاه، داخل قهوه‌خانه می‌آمدند و همه را کنترل می‌کردند. هنوز چای اول را در دست داشتم که کمیته‌چی-ها به داخل قهوه‌خانه آمدند و دستور دادند تا همه زبان‌هایشان را بیرون بیاورند. گویی، همه با این کلمه از قبل آشنایی داشتند و زبان‌ها را بیرون آوردند و به پاسداران نشان دادند. من هم ناگزیر، زبانه را بیرون آورده و نشان پاسداران دادم. اکثر مشتریان قهوه‌خانه معتاد تشخیص داده شدند. چند تن از معتادان را با خود بردند.» (ص ۹۸)

«اوضاع روز به روز بدتر می‌شد، عملاً نمی‌شد کاری انجام داد. حتا اجرای یک قرار ساده هم خطرناک شده بود. نگران خود و دیگر هوادارانی بودم که هر لحظه ممکن بود دستگیر شویم. از سوی دیگر کاملاً مشخص بود که سازمان، از انطباق خود با شرایط پلیسی موجود عملاً عاجز است. هیچ معلوم نبود چه کسی، مسئولیت سازماندهی هواداران سرگردان را به عهده دارد. از اول تیر ماه

سال ۱۳۶۰ که به تهران فرار کردم، پیوسته شاهد اوضاع نابسامان و بگير و ببند فعالان سیاسی در خیابان‌های تهران و محلات بودم. به همین منظور طی یادداشت اعتراضی، مشاهدات و در عین حال نظرم را برای مرکزیت سازمان نوشتم. پیشنهادهایی نیز ارائه کردم. از جمله تاکید داشتم تا کادرهای شناخته شده را به خارج بفرستند، یا اینکه از تیررس سگان شکاری رژیم دور نمایند و به جای پخش و توزیع نشریات، یک رادیو قوی سراسری ایجاد نمایند تا راحت‌تر و بی خطرتر با عموم مردم در ارتباط باشند. چون شاهد بودم که افراد زیادی به خاطر پخش یک برگ اعلامیه، دستگیر می‌شدند. یا این که توسط بچه‌های کوچک و زنان و مردان مُسن در محل، لو می‌رفتند، بدون این که کسی به این تیپ جاسوسان رژیم شک کرده باشد. این تیپ افراد به خاطر احساسات مذهبی و پاره‌ای امتیازات بیش تر مانند سهمیه‌های خواربار، نوچرخه، لوازم‌خانه و... مورد سوء استفاده رژیم قرار می‌گرفتند.» (ص ۱۰۳)

«طی منتهی که در تهران زندگی مخفی می‌کردم، چند بار به دلایل امنیتی، امکانات و محل سکونت را از دست داده بودم. بیش تر اوقات بیکارم، به پارک شهر تهران پناه می‌بردم. پارک‌های تهران، جایی مناسب برای افرادی مانند من به شمار می‌رفتند. چون پر بودند از افراد بیکار و گرسنه، باندهای دله دزد، دلالان کوپن ارزاق، بزمین و غیره...

داخل پارک، با چند تن دلالان کوپن ارزاق و بعضی از سارقین خرده پا دوستی برقرار کرده بودم. در واقع، جزء ولگردان داخل پارک جا افتاده بودم. از طریق این ها بود که ماموران مخفی داخل پارک را می‌شناختم. روزی داخل پارک اتفاق جالبی برایم پیش آمد...» (ص ۱۰۵)

«ماجرای دستگیری سوم در تهران، غروب ۷ مرداد ماه ۱۳۶۲، هنگامی شروع شد که همکارم تقی، از انزلی به تهران آمد. او نگران و آشفته به نظر می‌رسید. پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: تمامی هواداران تشکیلات انزلی دستگیر شده‌اند. از کلام تقی، مشخص بود که ضربه، از تشکیلات انزلی به سایر نقاط گیلان هم سرایت کرده است...» (ص ۱۰۹)

«کریم زارع، از جمع دستگیرشدگان، آتش توابع شدنش از دیگران داغ تر بود. از این رو بود که بعد از چند روز، پای من را هم به میان می‌کشید. به بازجویان توصیه می‌کند، اگر خوش‌خوق را می‌خواهید، کارگران اداره بندر یعنی احمد، محمود و تقی را دستگیر کنید. آن ها هم فوراً به در خانه‌های احمد، محمود و تقی می‌روند. احمد را سر سفره عقد کنار عروس و محمود را در خانه اش دستگیر می‌کنند، اما تقی به تهران آمده بود تا من را در جریان دستگیری ها قرار دهد. احمد و محمود را شکنجه می‌کنند، آن ها می‌گویند از خوش نوق خبری نداریم، اما تقی اطلاع دارد...» (ص ۱۱۰)

«اما خاطرات زندانیان سیاسی شکنجه شده در نظام بدوی جمهوری اسلامی، نه خواب و خیال است نه رویا و رمان و فیلم، بلکه یک واقعیت تلخ و دردناک است که به وقوع پیوسته و هر روزه و پیوسته در جامعه‌ی بلازده ما تکرار می‌شود. تعداد کمی از انسان‌های جان به در برده، هنوز زنده و شاهد هستند. این عزیزان با وجود زخمهای درمان ناپذیری که بر جسم و روحشان خورده، هم چنان استوار و متعهد باقی مانده‌اند. من، به عنوان کسی که شکنجه و آزار دیده‌ام هر نفسی را که می‌کشم، در جای جای بدنم درد ناشی از شکنجه را احساس می‌کنم. حقیقتاً تلاش می‌کنم و می‌خواهم، گذشته را به دست فراموشی بسپارم اما او من را رها نمی‌کند، مانند پوست به تن چسبیده است. ما زندانیان سیاسی، نه تنها شکنجه و آزار دیده‌ایم، بلکه شاهد شکنجه و اعدام انسان‌های بی شماری نیز بوده‌ایم. از اینرو هرگز این جنایت‌ها، از خاطره ما پاک نخواهد شد.» (ص ۱۱۶ و ۱۱۷)

«دست بردار نبودند. می‌زدند که یک آدرس از من بگیرند. در مقابل ضربات کابل، سکوت کردم و جوابی به اراجیفشان ندادم. از غیظ، بیضه‌ام را چنان فشار دادند که از هوش رفتم. هنگامی که به هوش آمدم، خیس آب بودم. خیس‌ی بدنم هم ناشی از گرما و عرق بدن توام با خون بود. کهنه را مجدداً در دهانم فرو کردند و پتوی کثافت لعنتی را رویم انداختند و دوباره با کابل، به کف پاهایم زدند. از زیر چشم بند، کابل را دیدم. سه عدد کابل نمره شش را به هم گیس کرده و با نوار نوچرخه رویش را پوشانده بودند. کابلی که بر کف پایم می‌زدند، شکل مارپیچ مثلثی داشت. شب اول کسانی که کابل می‌زدند، جعفر پور رزاز و علی یکتا دوست از اهالی انزلی و نگهبان داوودی از خشک بیجار خام بودند. بازجوها عبارت بودند از حسین عابدین دوست، سربازجو از اهالی خشک بیجار، یوسفی یا حسینی از فرمن و اصغر درویشی از کپور چال انزلی بودند. بازجویان به نوبت بالای سرم می‌ایستادند و نعره می‌زدند، بگو کافر جنازه‌ات را برای مادرت می‌فرستیم. تحمل، رو به اتمام بود. خردم را به بی هوشی زدم تا ضربات کابل را که بیرحمانه بر کف پاهایم می‌زدند، راحت‌تر تحمل کنم. برای به هوش آوردنم، جعفر پور رزاز، فنک روشن کرد و زیر صورتم گرفت و تمام صورتم را آتش زد. بدجوری سوخته بودم. پارچه داخل دهانم آتش گرفته و لبانم را سوزانده بود. فریادم بلند شد. بوی سوختگی، فضای اتاق بازجویی را پر کرده بود. در این وضعیت، بازجوها قهقهه می‌خندیدند و می‌گفتند که چه بوی گندی دارد.» (ص ۱۱۹)

«بعضی اوقات، به جریان‌های سیاسی و اشخاصی فکر می‌کنم که در لابلای لاشخوران جمهوری اسلامی دنبال افرادی دموکرات می‌گردند. اگر این ها چند صباحی در چنگ هیولای چند سر کره جمهوری اسلامی، گرفتار می‌شدند، آنوقت می‌فهمیدند که سردمداران و حتا دون پایگان این رژیم، به هیچ اصلی از انسانیت پایبند نیستند و نخواهند بود. اگر شرایط جهنمی زندان‌های جمهوری اسلامی را شخصا تجربه می‌کردند حال با هر مرامی که بودند هرگز به خود اجازه نمی‌دادند که چنین افکار ناپسند و غیرانسانی را در نشریات یا در سخنرانی‌های خود به نفع آخوندها و سیاستان یقه سه سانتی درون و بیرون از قدرت رژیم تبلیغ نمایند.» (ص ۱۲۰ و ۱۲۱)

«از یادآوری آن روزهای جهنمی که بر من گذشت واقعا رنج می‌برم. گاهی که به گذشته فکر می‌کنم با یادآوری صحنه‌های هولناک تعجب می‌کنم چگونه از آن جهنم جان سالم بدر بردم! نوشتن آنچه که بر من و امثال من گذشت در حقیقت کار آسانی نیست. جز یادآوری رنج و شکنجه و آزار روحی چیز دیگر برای فرد شکنجه شده برجای نمی‌گذارد. از سوی دیگر، وظیفه است و لاجرم باید نوشت تا به گرد فراموشی سپره نشود. اگرچه قلم را توانایی آن نیست که تمام لحظات و صحنه‌های عمیق جنایت را همان طور که واقع شده بازگو کند. افراد درد کشیده‌ای مثل من سندهای زنده هستیم...» (ص ۱۲۸)

«بعد از یک هفته شکنجه مداوم من را سوار یک پیکان کردند. سرم کلاه سیاه کشیدند و رویم پتو انداختند و به دفتر آخوند قتیلزاد برآمدند. زمانی که من را کتبان کتبان به داخل سالن آمفی تئاتر می‌بردند تعدادی پاسدار به تماشا ایستاده بودند. پاسداران به یک دیگر می‌گفتند داغان‌اش کردند. یوسفی به پاسداران تذکر داد که ساکت شوند. آخوند قتیلزاد نیز از دیدنم نتوانست تعجب‌اش را پنهان کند. بعد از چند لحظه سکوت آخوند قتیلزاد گفت: ببین چه به روز خودت آوردی! به خاطر مثنی کافر ضد انقلاب خودت را داری فدا می‌کنی. چرا با برادران همکاری نمی‌کنی تا جان خودت را نجات بدهی؟ بیا همه چیز را بگو جانان را خلاص کن. آخوند خبیث و بد نهاد به زعم خود با من تمام حجت می‌کرد دوباره تکرار کرد چرا همکاری نمی‌کنی؟ جواب دادم: کارهای نبودم و چیزی ندارم بگویم. قتیلزاد، گفت: ما از تو به اندازه کافی مدرک داریم هر وقت بخواهیم می‌توانیم تو را به درک واصل کنیم...» (ص ۱۳۰)

«از رودبار که گذشتیم درویشی خبیث و بد نهاد کلت‌اش را بیرون کشید، یک گلوله در آن باقی گذاشت و روی شقیقه‌ام قرارداد چند بار چکاند. پاسدار همراه اعتراض کرد که ما باید او را زنده به تهران تحویل بدهیم. به درویشی گفت تو داری کار خطرناکی می‌کنی، او اعدامی است پس با زندگی ما بازی نکن. درویشی بیمار بود و جنون شکنجه داشت. با کلت بر سر و صورت‌ام می‌زد. به کف دستش تف می‌کرد محکم بر سرم می‌زد. راننده همراه که قبل از انقلاب جزء اوباشان غازیان انزلی بود، از او تقلید کرده بر کف دستش تف می‌کرد و با یک دست فرمان را گرفته و با دست دیگر بر سرم می‌کوبید. درویشی نیز بیش تر به او پروبال می‌داد. او هم جری شده در حین هتاکلی بالنت بیش تر عملش را تکرار می‌کرد و قهقهه خنده سر می‌داد. انگشتان دستم از زیر پاهایم، با لاستیک خاک‌گیر کف پیکان در تماس بودند. ناگهان انگشتم به چیزی شبیه چوب کبریت تماس پیدا کرد، آن را برداشتم. سعی کردم آن را داخل سوراخ دست بند فرو کنم و این کار را هم کردم. چوب کبریت را چند بار در سوراخ کلید دست بند بالا و پایین بردم. در کمال نا باوری یکی از دستان‌ام خلاص شد. همین کار را با دست دیگر انجام دادم، اما دست دومم خلاص نشد.

از منحرف کردن پیکان به سوی دره یا وسیله نقلیه سنگین منصرف شده بودم. نباید زنده به تهران برسم ناگزیر به فکر فرار اقدام می‌دانستم با بنی ناتوان و پاهایی آتش و لاش شده و دمپایی گندمتر از پایم نمی‌توانم حتی چند متر بروم. اما مصمم بودم. قصدم این بود که پاسداران را وادار کنم من را از پشت هدف گلوله قرار بدهند. تا پایم به شکنجه‌گاه تهران نرسد. تنها با این وسیله بود که می‌توانستم از به خطر انداختن جان دوستانم جلوگیری نمایم. بله منتظر فرصت مناسب شدم تا نقشه‌ام را عملی کنم. لحظه‌ای از استرس و نگرانی‌ام کاسته نمی‌شد به واقع مرگ را بر بازجویی در تهران ترجیح می‌دادم. فکر دستگیری احتمالی دوستانم مانند خوره درونم را می‌خورد. لحظه‌ای از فکر اینکه زیر بازجویی تاب نیآورم و تن به همکاری بدهم رها می‌کردم. به لحظاتی فکر می‌کردم که پاسداران را سر قرار یا به در خانه یا محل کار کسی برده‌ام. در خیال خود هم از نگاه کردن به چشمان کسانی که لو داده بودم خجالت می‌کشیدم. چنین صحنه‌ای را مانند پرده سینما در برابر چشمانم مجسم می‌کردم و داشتم دیوانه می‌شدم.

غرق در افکار ناخوش آیند بودم که پیکان در مقابل یک بساط میوه فروشی نزدیک آب‌ترش بین جاده لوشان و قزوین توقف کرد. پاسدار پهلو دستی‌ام از پیکان پیاده شد تا چیزی بخرد. درویشی و راننده در پیکان را باز کرده و بیرون رفتند تا هوا تازه کند. از فرصت استفاده کردم، بیرون پریدم و پا به فرار گذاشتم. صدای آی فرار کرد توام با صدای تیر اندازی پی‌درپی را می‌شنیدم. تلو تلو خوران به طرف باغ‌های میوه کنار جاده دویدم. وای دویدن روی سنگلاخ چه دردناک بود. پاها اصل در اختیارم نبودند. متأسفانه بیش از ۱۵۰ متر ندویده بودم، بنم سست شده زمین خورده از حال رفتم. از بخت بدم گلوله‌ها به من اصابت نکرده بودند. زمانی که چشم باز کردم باز جو و پاسدار با کلت بالای سرم ایستاده و دو نفره با لگد و پاشنه کلت دیوانه وار من را می‌زدند...» (ص ۱۳۳)

«۷ روز بود که زیر شکنجه مستمر قرار داشتم. آب و غذا به اندازه کافی به بنم نرسیده بود. از مجاری ادرار و نشیمن خون ریزی داشتم. وزن‌ام نیز فوق العاده پایین آمده بود. شلوار و پیراهن کاری که روز دستگیری برتن داشتم، بوی کثافت می‌دادند. پیراهن‌ام در اثر ضربات مشت و ته کابل در حین کش مکش و تقلا تکه تکه شده به تنم آویزان بودند.» (ص ۱۳۷)

«کیانوری را دم در اتاق بازجویی نشانده بودند، تا ناظر بر شکنجه و وحشی‌گری بازجویان و فریاد زندانیان بی دفاع باشد. به گمانم از این طریق می‌خواستند که او را تحقیر کرده و روحیه‌اش را داغان کنند.

این یکی از شیوه‌های متداول بازجویان برای آزار و از هم پاشیدن روح و روان فعالان سیاسی بود. حتی این روش را در مورد پارمن‌شان که از خط قرمز خارج می‌شد هم به کار می‌گرفتند. متأسفانه نه کیانوری و نه اعضاء و هواداران تشکیلات حزب توده هرگز نخواستند ببینند که ضربه را از کی و به چه علت و از کجا می‌خورند؟ حزب توده و هم فکرائش با تایید و اعمال و رفتار رژیم جمهوری اسلامی و در واقع با صدور جواز وحشی‌گری به ماشین سرکوب رژیم ملاحا در برابر افکار عمومی داخلی و بین المللی حقانیت بخشیدند. هم توده‌های مردم و هم خود را به خاک سیاه نشانده‌اند. آن چه که بعدها خود تجربه کردم واقعا تحمل آه و ناله افرادی که زیر شکنجه قرار داشتند کار آسانی نبود و به مراتب از شکنجه بدنی کشنده‌تر بوده است.» (ص ۱۴۰)

«... هر بار به کلمه تواب فکر می‌کردم و چهره یکایک کسانی را که به زور شکنجه و یا با میل خود در صفحه تلویزیون ظاهر شده بودند را مجسم می‌کردم از ترس این که خیانت کار و نادم نامیده شوم به خود می‌لرزیدم. در تمام طول زندگی‌ام گرچه چیزی نداشتم اما با غرور زندگی کرده بودم. تنها و تنها غرور و شناخت دمنشی سرمایه‌داری هار مذهبی بود که از سقوط به منجلاب نجاتم داد. هر انسان با غرورش زندگی می‌کند اگر آن را به هر دلیل از دست بدهد یا بزور از او بگیرند دیگر برای او چه باقی می‌ماند؟ نه نه، مرگ شرافتمندانه ارزشمندتر از زندگی توام با ننگ بود. نمی‌دانستم که چند ساعت است در این حالت قرار دارم.» (ص ۱۴۲)

«بیبختانه در جامعه ایران در محیط خانه، مدارس، محل کار و سر بازخانه‌ها خشونت و شکنجه را ابزاری برای ادب و تربیت کردن می‌شناسند و اعمال آن را نیز لازم و محق می‌دانند! برای مثال مادر و پدر فرزندان را جزء ملک طلق خود می‌دانند و به سبب خطایی ولو جزئی تا حد مرگ فرزند را کتک می‌زنند و نامش را هم تربیت کردن می‌گذارند! یا این که مرد، زن را مانند اموال

خریداری شده خود می‌بیند و هر جور که می‌کشد، او را مورد شکنجه و آزار قرار می‌دهد و آن را هم جز حقوق خود می‌داند.» (ص ۱۴۴)

«قوانین حکومت‌های شاه و شیخ هم از این اعمال غیرانسانی حمایت کرده و می‌کنند! اساسا خشونت در تربیت و فرهنگ جامعه ما پدیده‌ای پذیرفته شده و جا افتاده است. همین مساله هم به حکومت‌های شاه و شیخ مجوز داد تا با سهولت بساط خشونت حکومتی را برپا نمایند. و از طیف‌های گوناگون توده‌های مردم که زمینه‌های خشونت در آن‌ها وجود داشته است شکنجه‌گر و آدم‌کشان حرفه‌ای بسازند.

«حکومت‌های بهر مکش و آزادی کش آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، نیروهای نظامی را به بهانه دفاع از مرز و بوم، آموزش و تربیت می‌کنند، اما تجربه تا کنونی نشان داد هدف اولی شکستن قلم‌ها و دوختن دهان‌ها و به انقیاد کشیدن، معترضان به استثمار و استبداد حکومت است. هدف دوم، لشکر کشی به کشور های همسایه یا جهان به منظور ثروت و قدرت نمائی است. همان‌طور که تاکنون شنیدیم ویا تجربه کردیم، در صورت اعتراضات و اعتصابات و تظاهرات کارگران و زحمت کشان، دانش جویان و دانش آموزان و... را با گلوله و وحشی‌گری پاسخ گفتند و می‌گویند. از همین رو هم به دستگاه بگیرو ببند جهانی اداره امنیت و اطلاعات، میدان می‌دهند تا هرگونه که تیغ شان می‌برد علیه جامعه عمل نمایند.

ولی در عوض حرکت‌های اعتراضی توده‌های مردم، علیه حکومت‌های سرکوب گر، نه تنها خشونت نیستند بلکه امری تحمیل شده از سوی حکومت، و اجتناب ناپذیر هستند...» (ص ۱۴۵ و ۱۴۶)

«۱۶ آبان ماه ۱۳۶۳ ساعت ۷ صبح نگهبان در سلول را باز کرد. جعفرپور رزاز جلوی در ظاهر شد و گفت محمد آقا بیا که به آخر خطر رسیدی و برایت خبر خوشی دارم. بدون توجه به لودگی او از جابم تکان نخوردم. گفت قضیه جدی است حکم اعدام آمده است. این هم ورقه حکم اعدام. بعد کاغذی را از دور نشانم داد و گفت چرا رنگت پریده چریک که نباید از اعدام بترسد؟ گفتم چرا درست برخورد نمی‌کنی اگر کاری داری بگو؟ گفت بیا بیرون بعد می‌فهمی. در این فاصله متوجه فرشاد و مراد شدم رنگ هر دویشان پریده بود. با نگرانی به من نگاه می‌کردند و حرفهای رییس زندان را جدی گرفته بودند. با برخورد نا مردمی رییس زندان احتمال می‌دادم که اتفاقی برای مادرم افتاده است. چشم‌پند زدم به همراه رییس زندان به زیر هشت رقم. رییس زندان به نگهبان گفت قلم و کاغذ بیاورند. گفت اگر وصیتی داری بنویس. به رییس زندان گفتم ممکن است بگویی چه اتفاقی افتاده است. او با تمسخر خطاب به نگهبان‌ها گفت نه بابا محمد آقا خیلی ز رنگ است گول نمی‌خورد. سپس در حالی که می‌خندید گفت با شما شوخی کردم مادرت مرده است. به او گفتم نگران نباش روزی مادر شما هم خواهد مردم (ص ۲۶۱)

«همه شواهد و قرائن نشان می‌داد که خطر بزرگی زندانیان را تهدید می‌کند. هم زمان با قطع ملاقات توابعان راهروی ۲، خرید از فروشگاه، دریافت مواد خوراکی از خانواده‌ها و هواخوری ما را نیز قطع کردند. کاملاً در قرنطینه قرار گرفته بودیم.

با توجه به فشارهای روحی و عصبی ناشی از اتفاقات داخل و بیرون از زندان عقل مان به جایی نمی‌رسید و نمی‌توانستیم اوضاع را به درستی تحلیل کنیم. تنها چیزی که به آن فکر نمی‌کردیم عمق جنایت عظیم و قتل عام جمعی زندانیان بود. بیش تر تحلیل‌های ما حول هوش پراکنده کردن زندانیان و شکستن جو اعتراضی فرم زندان بود تا کشتار جمعی زندانیان.» (ص ۴۳۳)

«سیستم مذهبی آخوندی در شیوه حکومت داری همان قدر قسی القلب است که حاکمان مسیحی قرون وسطا بودند. حتا سردمداران نظام نژاد پرست آفریقای جنوبی با آن آوازه فسوت‌شان نسبت به سیاه پوستان خیلی دموکرات تر از حکومت ایران بودند. می‌توان تفاوت این دو رژیم مستبد و بیدادگر را در خاطرات نلسون ماندلا (راه دشوار آزادی) به وضوح مشاهده کرد.» (ص ۴۳۷)

«هر شب بعد از اعدام جسد‌ها را داخل مینی بوس حمل زندانیان یا آمبولانس می‌گذاشتند از در زندان بیرون می‌بردند. «بعدها زندانیان زندان مالک اشتر لاهیجان، بند ۲ رشت و بند زنان رشت نقل کردند از زندان مالک اشتر لاهیجان ۷۵ نفر اعدام شدند. از بند ۲ مردان رشت ۷۵ نفر اعدام شدند. بند زنان رشت که ۲۵ نفر زندانی داشت ۱۶ نفر اعدام شدند. از بند ۱ که ما در آن بودیم ۹۶ نفر اعدام شدند. از تعداد اعدام‌های بند انفرادی اطلاع دقیقی در دست نیست.»

به نقل از زندانیان «تا قبل از اعدام‌ها بیش از ۳۰ نفر در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند.» از اعدام زندانیان دخمه‌های شهرستان‌های گیلان نیز هیچ اطلاعی در دست نیست. از تعداد زندانیان آزاد شده که هم زمان با کشتار، ظاهراً برای معرفی و امضاء فراخوانده شده و در دم اعدام شدند نیز اطلاعی در دست نیست. فرهاد پیر مجاهدی که در سال ۱۳۶۹ به منظور دادخواهی در صدد بود تا با نماینده سازمان ملل گالیندویل در تهران تماس بگیرد دستگیر می‌شود. فرهاد، قصه اعدام درنکاف فرزندش را با چشمانی اشکبار چنین نقل کرد «پسرم مدت‌ها بود که از زندان همدان آزاد شده بود. مرداد ماه ۱۳۶۷ اطلاعات همدان او را احضار کرد تا برای بعضی توضیحات خود را به زندان همدان معرفی نماید. پسرم نمی‌خواست برود ولی من گردن شکسته او را مجبور کردم که برود و خودش را معرفی کند تا مبادا برایش درد سر درست کنند. فرهاد، در حالی که اشک می‌ریخت گفت پسرم را سوار ماشین کردم به همدان رفتیم. با او تا پشت در زندان رقم و او را تحویل قاتلانش دادم. بعد از ۲۴ ساعت که به در زندان مراجعه کردم و سراغ پسرم را گرفتم، گفتند که پسرت اعدام شد.» فرهاد خودش را در اعدام پسرش مقصر می‌دانست و به همین دلیل هم به شدت حالت افسردگی داشت. هر بار که مراسمی می‌گرفتیم او ترانه‌های غمناک می‌خواند که بیش تر نشات گرفته از فقدان عزیز از دست رفته‌اش بود. اما قصه چاله سرویس زندان رشت این سرویس‌گاه نه تنها به قتل گاه صدها زندانی سیاسی، بلکه کشتارگاه بی‌شمار زندانیان عادی تبدیل شده بود. از ۹۶ نفر بند ۱ آرامییس داربیان، فرهاد سلیمانی و عبدالله لیچائی از سازمان چریک‌های فدائی خلق اقلیت و جواد مشعوف، مهدی محبوب و موسی قوامی از سازمان راه کارگر بودند. به جز عبدالله لیچائی که در رابطه با انقلاب ضدفرهنگی دستگیر شده بود، پنج نفر نام برده فوق پرونده شان با سازمان مجاهدین گره خورده بود که شرحش را قبلاً توضیح دادم. اما مابقی ۹۰ نفر از سازمان مجاهدین بودند.» (ص ۴۳۸ و ۴۳۹)

«۲۹ مهر ماه نگهبان به ما اطلاع داد که حکم آزادی تعدادی از زندانیان در راه است. خبر آزادی غیرمنتظره و باور کردنی نبود. شرط، تائیدی اطلاعات سپاه، مسئولان زندان، و دادستانی برای آزادی زندانیان احضار خانواده، دریافت قواله‌ی خانه، ندامت نامه و تعهد به عدم فعالیت سیاسی در حضور خانواده بود. اما این بار بدون مطرح شدن شرایط فوق اسامی ۱۷ نفر را برای آزادی خواندند! اکثر بچه‌ها باور نمی‌کردند که آزادی شان حقیقت داشته باشد. در کمال ناباوری خرت و پرت خود را جمع کردند. تعدادی حتا لباس و کفش برای آزادی نداشتند. موقع وداع همان قدر که آزادی آن‌ها برای ما شیرین و خوشحال کننده بود، جدایی از هم دل گیری و افسردگی به همراه داشت. آن‌ها را به سختی در آغوش کشیدیم و برای تک‌تک آن‌ها آرزوی موفقیت و سر فرازی کردیم. طولی نکشید که دوستان خوب ما از بند بیرون رفتند. همین که آن‌ها از در بند بیرون رفتند موج نگرانی تمام وجود ما را فرا گرفت. امیدوار بودم که برای کسی اتفاقی رخ ندهد. چون مرداد ماه سال ۶۷ نیز مانند امروز نگهبان لیست در دست اسامی زندانیان را خواند و آن‌ها را از بند بیرون بردند و بدار کشیدند...» (ص ۴۸۴)

«بعد از آزادی دیداری با دوستان تازه کردم، برایم نقل کردند: «اول آن‌ها را به دادستانی بردند و از آن‌ها خواستند که انزجار نامه بنویسند. به جز چند نفر مابقی نپذیرفتند آن‌ها را تا ۱۲ شب داخل دادستانی نگهداشتند. بعد از ۱۲ شب بدون این که خانواده‌های آن‌ها را خبر نمایند، با پیژامه و دمپایی آن‌ها را در خیابان‌های شهر رشت رها کردند. هر کدام از آن‌ها با سر و وضع غیرطبیعی به خانه رسیدند که خود حکایتی» دارد.» (ص ۴۸۵)

«اعدام فروشنندگان مواد مخدر نیز بستگی به موقعیت مالی محکومان به اعدام داشت. آن‌هایی که توان مالی کلان داشتند و می‌توانستند سر کیسه را شل نمایند حکم اعدامشان به ابد تقلیل پیدا می‌کرد. بعد به مناسبت‌هایی عفو شامل حال شان می‌شد و از زندان آزاد می‌گردیدند. اما کسانی که تهی دست بودند فوراً اعدامشان می‌کردند. از سوی دیگر فروشنندگان خرد و کلان مواد مخدر منبع درآمد خوبی برای رژیم و دست اندرکاران دستگاه قضایی به شمار می‌رفتند. فروشنندگان و مصرف کنندگان ضمن این که به زندان و مرگ محکوم می‌شدند می‌بایست جریمه‌های سنگینی هم به کیسه بی‌انتهای رژیم سرازیر می‌کردند. این‌ها قصه‌های تلخ و دردناکی بود که زندانیان جرایم عادی محکوم به قصاص نقل می‌کردند. رفته رفته بندها پر از زندانیان عادی شدند.

یکی از بندها تحت عنوان بند امور تربیتی به اطفال تعلق داشت. به نقل از زندانیان عادی دل سوز، تنها چیزی که برای اطفال بی‌گناه در زندان وجود داشت و ندارد، مساله تربیتی و رسیدگی به آن‌ها است. در عوض آن‌ها داخل زندان توسط اطفال بزرگتر مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند و تحت آموزش آن‌ها با رمز و راز خفاکاری‌های پیچیده‌تر آشنا می‌شوند. بعد از آزادی شکار خوبی برای قاچاقچیان و سارقان حرفه‌ای به شمار می‌آیند.» (ص ۴۸۷)

«روزهایی که مرغ می‌دادند واقعا شرم آور بود. ۳ عدد جوجه را به ۱۸ نفر می‌دادند. تازه بخشی از آن‌ها را نیز نگهبان‌ها سر دیک می‌خورند. شام سوپ می‌دادند و به سختی ۱۰ گرم گوشت مرغ به هر نفر می‌رسید. البته این گونه رفتار غیر انسانی کار جدیدشان نبود. ما سال‌ها بود که در شرایط سوء تغذیه به سر می‌بردیم. همان طور که در گذشته هم اشاره کردم غذا را وسیله شکنجه و آزار زندانیان قرار داده بودند. در مورد کمبود غذا با زندانیان عادی حرف زدیم. آن‌ها طوری که آن‌ها تعریف می‌کردند وضع ما بهتر از آن‌ها بود. تقریباً هزینه غذایی زندان را به دوش زندانیان عادی گذاشته بودند. بیش تر زندانیان عادی غذای‌شان را از فروشگاه زندان می‌خریدند.» (ص ۴۸۹)

«ایام نوروز چقدر سریع فرا رسید. مطابق معمول برای غذای عید فسنجان درست کرده ۲ عدد کیک نیز تدارک دیدیم. تحویل سال ۱۳۷۰ حدوداً ساعت ۷ صبح بود. بچه‌ها بساط هفت سین را با زیبایی چشمگیری چیدند و همه سر موقع دور سفره جمع شدیم. بعد از تحویل سال ابتدا به پاس گرمی داشت جانفشانی یک دقیقه سکوت اختیار کردیم و سرود بهاران خجسته باد را به طور جمعی خواندیم. سپس نوروز را به یکدیگر تبریک گفته و روبروی کردیم. همان شب دور سفره‌ی هفت سین نشستیم ضمن استفاده از کیک شربت و چای چند تن از بچه‌ها نمایشی طنزی را که از پیش تدارک دیده بودند به اجرا در آوردند.» (ص ۴۹۴)

«بعد از سال ۶۹ این دومین بازجو بود که خود را بازجوی جدید معرفی می‌کرد. او بدون مقدمه اوضاع نابسامان اقتصادی مردم را پیش کشید. گفت وضع اقتصادی مردم هر روز بدتر می‌شود و گرانی بیداد می‌کند و زندگی برای همه سخت شده است. همش هم تقصیر جنگ و شما گروهبان‌ها است که ما نتوانستیم شرایط اقتصادی مردم را بهبود ببخشیم!...» (ص ۵۰۴)

«... من در مقابل مهملات بازجو به جز بعضی از جواب‌های کوتاه بیش تر اوقات سکوت کرده بودم. اما در مقابل شرط آزادی ناگزیر صراحتاً به او برخورد کردم. او ظاهراً از پاسخ خشمگین شد و دقایقی به سکوت گذشت. سپس گفت ما از این پس می‌خواهیم با شما کار فرهنگی انجام بدهیم. به همین خاطر هم می‌بینی در مقابل شما خشونت نمی‌کنم. ما نمی‌خواهیم اشتباهات گذشته را تکرار کنیم! اکنون کسانی را که دستگیر می‌کنیم با این که می‌دانیم دروغ می‌گویند اما با این وجود با آن‌ها فقط کار فرهنگی (به خوان کابل و قیان تجاوز و...) انجام می‌دهیم!» (ص ۵۰۵)

«... حرفی را که جلاخان و شکنجه‌گران رژیم در سال‌های ۶۹، ۷۰ و کمی قبل از آن می‌زدند. بعدها دار و دسته موسوم به دوم خرداد به سرکردگی خاتمی سال ۷۶ سر لوحه کار تبلیغاتی خود قرار دادند. با همین ترفند بود که خاتمی توانست در میان مردم تخم توهم بپاشد و بر عمر نکبت‌بار رژیم جمهوری اسلامی بیافزاید. نتیجه کار فرهنگی و عدم خشونت را پنهان و آشکار در هیبت کریه عماله به سرها و یقه سه سانتی‌های مردم، فریب در قتل‌های زنجیره‌ای، سر به نیست کردن زندانیان سیاسی، سرکوبی و سوء رفتار با خلق‌های کرد، عرب، بلوچ و ترکمن، سرکوبی بهاییان بی‌دفاع و بی‌پناه دیدیم. هم زمان سرکوبی اعتصاب ریز و درشت کارگران و دیگر ائتلاف جامعه و اخراج، دستگیری و زندان و قتل عام آن‌ها، هجوم شبانه به خوابگاه‌های دانش جویان پرت کردن آن‌ها از طبقه چهارم خوابگاه، زندان و شکنجه و قتل عام دانش جویان و... به وضوح مشاهده کردیم.» (ص ۵۰۵ و ۵۰۶)

«شب یلدا را دور هم نشستیم. این آخرین شب یلدایی بود که احمد موسوی و برخی دیگر از زندانیان مهمان ما بودند. رفته رفته زندانیان آزاد می‌شدند، در عوض به علت سرکوبی‌های وحشیانه و جو پلیسی حاکم عملاً عرصه‌های فعالیت سیاسی سازمان یافته به انزوا کشیده شده بودند. از همین رو هم از میزان دستگیری‌ها کاسته شده و به ندرت پای زندانی جدیدی به زندان باز می‌شد. به همان اندازه که فعالیت‌های سیاسی در سکون و رکود فرو رفته بود. مقاومت زنان مخالف حجاب اجباری و اعتراضات علنی توده‌های مردم علیه ستم ملایان رو به افزایش می‌گذاشت. ۲۲ دی ماه ۱۳۷۰ احمد موسوی را برای آزادی صدا زدند. احمد و خانواده‌اش از قبل روز آزادی‌اش را می‌دانستند. احمد با تک تک زندانیان وداع کرد و تا دم در بند او را بدرقه نگاه مان کردیم. احمد با تحمل ۱۰ سال رنج فراوان و پایبندی به عقیده و آرمان‌های انسانی‌اش در زندان‌های تقنیش عقاید رژیم، استوار و سر بلند به آغوش خانواده‌اش باز گشت. همین که احمد از بند بیرون رفت ضمن این که از آزادی‌اش خوشحال بودم. در یک لحظه احساس دلنگی و تنهایی پیدا کردم. خوب ما بیش از ۶ سال روزهای بد و خوب زندان را در کنار هم بودیم...» (ص ۵۰۶)

«فیروز، زندانی‌ای که ۴ سال در انتظار هولناک اعدام به سر می‌برد، بارها کتبا تقاضای اجرای حکم‌اش را کرده بود. او می‌گفت: اگر اعدام کنند از زجر و شکنجه روحی دایم نجات پیدا می‌کنم. اما در شرایط هولناکی که سر می‌پریم مرگ تدریجی توام با شکنجه روحی هر روزه بیچاره‌ام کرده است. هر صبح قبل از آذان به محض این که نگهبان‌ها در بند را باز و بسته می‌کنند، هراسناک بیدار می‌شوم و تمام بنم خیس عرق می‌شود. این تنها من نیستم اکثر کسانی که وضع مشابه من را دارند، پای اعدام هستند شب‌ها کابوس می‌بینند و در شرایط درنناکی به سر می‌برند...» (ص ۵۱۱)

«... دخمه یا به گفته افسر نگهبان خوابگاه ۳×۴ متر بود و ۴ تخت دو طبقه‌ی سربازی را به زور در آن جای داده بودند. یک فضای کوچک به اندازه یک سفره چهار نفره مابین تخت‌ها خالی بود.

بیش از ۱۰ سالی که در زندان‌های مختلف گیلان به سر می‌پریم. به جزء تخت‌های شکنجه دوران بازجویی این اولین باری بود، داخل سلول تخت می‌دیدم. تا آن جایی که اطلاع داشتم از شروع بگیر و ببند فعالان سیاسی تا این تاریخ در تمامی زندان‌های استان گیلان کف خواب بودند. به محض آن که پا به داخل سلول گذاشتیم از شدت تعجب چیزی نمانده بود که قالب تهی کنیم! لشکری از سوسک‌های زرد رنگ فاضلابی روی هم لول می‌خورند. هنوز از شوک سوسک‌های سلول فارغ نشده بودیم. در فضای هواخوری تمام وسایل ما مورد هجوم سوسک‌ها قرار گرفته بود. غیر از سوسک‌ها ۸ تا ۱۰ عدد موش به اندازه گربه از در توالی بیرون آمدند و بدون ترس و واژه در فضای هواخوری رژه می‌رفتند. و هر از گاهی ایستاده بر و بر به ما نگاه می‌کردند. بلافاصله در زرد افسر نگهبان آمد. به او گفتیم با وجود سوسک‌ها و الودگی سلول و توالی و حمام ما نمی‌توانیم در این جا بمائیم و شما لطف کنید مسئولان زندان را در جریان بگذارید. یا این که همین الان چند کیلو کلر به ما بدهید تا ما شر سوسک‌ها را کم کنیم. طولی نکشید که حدوداً ۱۰ کیلو کلر به ما دادند. فوراً دست به کار شدیم کلر را با غلظت زیاد داخل سطل حل کردیم و با یک کاسه روی سوسک‌های مهاجم داخل سلول پاشیدیم. در مدت کوتاهی سوسک‌ها مردند یا این که پا به فرار گذاشتند. بعد از آن تمام سلول را با آب و تایید شستیم. آن وقت به سراغ سوسک و موش‌های داخل هواخوری و توالی رفتیم و همین بلا را نیز سر آن‌ها آوردیم.

از قبل از ظهر تا ۷ غروب یک سره مشغول نظافت بودیم. ناگفته نماند خود ما نیز از بوی تند کلر تقریباً مسموم شده بودیم. چند روز پی در پی با کلر غلیظ محیط آلوده به سوسک و موش را شستیم. بدین وسیله توانستیم از شر سوسک و موش‌های فاضلابی رها شویم. بعد از آن نیز تا روز آزادی هر هفته دو بار توالی و حمام را با آب کلر می‌شستیم. بعد از تحمل ۱۰ سال مشقات فراوان در بیغوله‌های مختلف دو باره به نقطه اول رسیده بودم. سلول و هواخوری کوچک فاقد بهداشت، کمبود غذا، محروم از نشریه، پزشک و درمان. در عوض این جا دیگر قیافه گریه داوودی، صادقی و دیگر پاسداران را نمی‌دیدیم. تنها پاسداران وظیفه و افسران شهرستانی بودند که مسئولیت‌های زندان و ارتباط با ما را به عهده داشتند.» (ص ۵۲۱)

«... همان طور که قبلاً هم اشاره کردم غذای زندان از لحاظ کمیت و کیفیت فوق‌العاده نازل بودند. برای قابل خوردن کردن آن ناگزیر از فروشگاه زندان مواد غذایی مانند پیاز، گوجه، و تن ماهی خریداری می‌کردیم. مبلغی هم از پول ناچیزمان هزینه وسایل بهداشتی مانند خمیر دندان و مسواک... می‌شد.

این در شرایطی بود که هر کدام از ما هر ۱۵ روز فقط مبلغ ۱۰۰ تا ۱۵۰ تومان از خانواده دریافت می‌کردیم...» (ص ۵۲۸)

«روز ملاقات خواهرم شاد به نظر می‌رسید. بعد از احوال پرسسی گفت امروز به دادستانی انزلی رفته گفتند که پرونده خوش نوق را به دایره کمسیون عفو و بخشودگی واقع در خیابان سمیه تهران فرستاده‌ایم. از این پس شما باید به آن جا سر بزنید تا از نتیجه پرونده خبر بگیرید. از همین رو بلیط خریدم تا فردا به تهران بروم.» (ص ۵۳۰)

«بعد از ملاقات دلم گرفته به انبار رفتم و در فضای مرطوب و تاریکش قدم زدم و به آینده فکر کردم. با توجه به پیگیری‌های بی‌وقفه خواهرم، احتمال نمی‌دادم که با آزادی من موافقت نمایند. ضمناً به خود می‌گفتم راستی اگر با آزادیت موافقت کردند. بعد از آزادی چه کار می‌خواهی بکنی؟ خانه و پشتوانه مالی که نداری، از سوی دیگر با توجه به انحصار دایم از مشاغل دولتی و نیمه دولتی و جو حاکم پلیسی در بیش تر مراکز شغلی، کجا می‌خواهی کار پیدا کنی؟ تازه این‌ها در صورتی است که اطلاعات سپاه موی دماغات نشوند و پیوسته برایت مزاحمت به وجود نیارند. این دسته فکر و خیال واقعیت‌های آینده، آرام می‌دانند.

نیمه اول اسفند روز ملاقات خواهرم گرفته و سر حال به نظر نمی‌رسید. او تعریف کرد به تهران رفت و با زحمت فراوان از رییس دایره عفو و بخشودگی وقت ملاقات گرفت. اما آخوند مسئول دایره عفو و بخشودگی با ترش رویی به او پاسخ داد که هنوز پرونده زندانی شما بررسی نشده است. واقعیت این بود که به هیچ شکل نمی‌توانستم خواهرم را از رنج‌هایی که به خاطر آزادی می‌کشید باز دارم...» (ص ۵۳۱)

«... ساعت حدوداً ۱۰ شب سربازان نوق زده به من اطلاع دادند که وسایلات را جمع کن. پتوها لباس‌های ورزشی و وسایل غذاخوری را بین سربازان تقسیم کردم. به دفتر افسر نگهبان جعفری رفتم. او ضمن تیریک ورقه‌های را برابرم گذاشت. گفت این‌ها را بخوان و امضاء کن. مطالب روی ورقه‌ها را خواندم همان اراجیف یا به عبارتی ندامت نامه به انضمام محکوم کردن سازمان‌های سیاسی و... بودند. به جعفری گفتم اگر بنا بود که این چیزهای تحقیرآمیز را امضاء کنم همان سال‌های قبل امضاء می‌کردم نه حالا. تمام عمرم را در زندان می‌مانم اما هیچ قید و بندی را برای آزادی نمی‌پذیرم. جعفری گفت دادیار روی ورقه نوشته است که شما از اول خرداد غیرقانونی در زندان به سر می‌برید. با لبخند به جعفری پاسخ دادم. رعیت دادیار دادستانی انزلی فراموش کردند که بنویسند. من نه از اول خرداد ۱۳۷۳ بلکه از تاریخ ۸ مرداد ماه ۱۳۶۲ تا کنون غیرقانونی در زندان بودم!

به سلول برگشتم. سربازانی که من را به سلول می‌بردند با تعجب پرسیدند مگر امضاء کردن تعهد چه اشکالی دارد؟ در چند جمله کوتاه نظرم را در مورد تعهد برایشان توضیح دادم. بعد از ربع ساعت دوباره من را به اتاق نگهبانی بردند. جعفری ورقه دیگری را جلویم گذاشت. این بار اطلاعات محتوای ندامت نامه را جرح و تعدیل کرده بود. روی ورقه نوشته شده بود تعهد می‌دهم تا علیه نظام فعالیت سیاسی نکنم و... به جعفری گفتم چیزی را امضاء نمی‌کنم. هم زمان که ورقه را می‌خواندم جعفری از تلفن به حرف‌های کسی گوش می‌داد و بله بله قربان می‌گفت. به سلول برگشتم از سرباز همراه خواهم کردم برود ببیند که خانواده‌ام هنوز پشت در زندان ایستاده‌اند. ضمناً لطف کنید به آن‌ها بگویید از من تمهیدنامه می‌خواهند. تعهد نمی‌دهم شما به خانه برگردید.

سرباز برگشت گفت خواهر شما می‌گوید ما تا صبح هم شده این جا می‌مانیم. داخل هواخوری قدم می‌زدم سرباز به دنبال آمد برای بار سوم به دفتر افسر نگهبان رفتم. جعفری گفت: برادران اطلاعات گفتند، روز شنبه با دو قطعه عکس جدید و رونوشت شناسنامه خودت را به دفتر اطلاعات واقع در زندان نیروی دریایی (پل عراق رشت) معرفی کنید. گفت: شما آزادی خوش آمدید. فوراً به سلول برگشتم آخرین نخیره‌های غذایی‌ام را برای بچه‌ها داخل ظرف غذایشان ریختم. آن‌ها را صدا زدم پیشه‌ای پیشه‌ای فوراً آمدند و با آن‌ها نیز وداع کردم. چند سرباز همراهیم کردند تا بدون مانع از در زندان بیرون بروم. از سربازان تشکر و وداع کردم. احساس عجیبی داشتم ۱۱ سال در بیغوله‌های رژیم به سر برده بودم. اما اکنون در چند قدمی آزادی قرار داشتم باورم نمی‌شد. آزادیم را مدیون تلاش‌های بی‌شائبه خواهر و دامادم و فرزندانم بودم.

در بزرگ زندان شهربانی باز شد پاهایم قادر به حرکت نبودند. صادقانه بگویم به محیط زندان با همه‌ی سختی‌هایش عادت کرده بودم. یک پایم را بیرون در گذاشتم پای دیگرم داخل محوطه‌ی زندان بود. آخرین نگاهم را به ساختمان مخروبه شهربانی رشت انداختم. و پای به کوچه تاریک که در زندان به آن باز می‌شد گذاشتم. در تاریکی دو نفر به طرف من می‌دویدند. من نیز به طرف شان دویدم. خواهرم و دامادم بودند. آن‌ها را در آغوش گرفتم لحظاتی هر سه نفر احساساتی شده بودیم. ماشین دامادم در فاصله ۵۰ متری پارک شده بود. در میان آغوش آن‌ها به طرف ماشین حرکت کردیم. احساس کردم که بنم از شدت سرما می‌لرزد و مانند کسانی بودم که در فضا راه می‌روند.» (ص ۵۳۵ و ۵۳۶)

«... بله تقریباً ساعت ۱۲ شب به منزل خواهرم واقع در خیابان رضائی در غازیان انزلی رسیدیم. به محض این که ماشین پشت در توقف کرد فرزندان خواهرم بیرون آمدند و در آغوش گرفتند و روی دستان شان من را به داخل خانه بردند. تا پاسی از شب نشستیم. آن‌ها از مشکلاتی که مادرشان کشیده بود، قصه‌ها گفتند. اولین شب آزادی را تا صبح بیدار ماندم و به آینده نامعلوم فکر کردم. طبق عادت زندان صبح زود بیدار شدم و کمی در حیاط خانه قدم زدم و بعد از آن لباس پوشیدم به قصد رفتن سر خاک مادرم خانه را ترک کردم. ساعت تقریباً ۶ صبح از در خانه بیرون آمدم. بخشی از عابرانی را که سر کار می‌رفتند می‌شناختم. چهره اکثر آن‌هایی را که می‌شناختم تغییر کرده و موها سفید و صورت‌ها چروکیده شده بودند. در مسیر راه متوجه شدم آن‌ها در نگاه اول من را به جا نمی‌آوردند. در واقع خبر از رخسار زرد و بدن نحیف نداشتم. بعضی‌ها به گمان این که من معتاد هستم از روی دل سوزی زیر چشمی نگاه می‌کردند. البته این‌ها بعداً از زبان برخی از همان عابران آشنا شنیدم.» (ص ۵۳۷)

«روز شنبه سومین روز آزادی با دو قطعه عکس و فتوکپی شناسنامه به دفتر اطلاعات سپاه واقع در زندان نیروی دریایی رشت رفتم. از درجه در بزرگ زندان پاسدار چشم بند لعنتی را به دستم داد و گفت به چشم بز. چشم بند را به چشم زدم و به داخل محوطه آشنای زندان رفتم. پاسدار دستم را گرفت من را به اتاق بازجویی برد و روی صندلی نشاند. لحظه‌ای به یاد روزهای اول دستگیری افتادم. دوران سخت و کشنده بازجویی‌ها و سوء رفتار بازجویان دوباره در من زنده شدند. احساس کردم کسی داخل اتاق نزدیک به من ایستاده است. حسم درست بود باز جو در فاصله کمی روبه‌رویم ایستاده بود. از زیر چشم بند پاهایش تا زانو قابل رویت بودند. بعد از سکوتی کوتاه باز جو پرسید این چند روز چه کسانی به دیدن آمدند؟ آیا از دوستان گذشته‌ات هم آمده بودند؟ جواب دادم همه‌اش اعضای فامیل و دوستان نزدیکم بودند. باز جو حواس‌ات را جمع کن دروغ تحویل نده این بار با من طرفی...» (ص ۵۳۹)

«... بازجو بعد از یک ساعت برگشت با صدای بلند نعره زد که چرا نوشتی؟ جوابش ندادم. پرسید کسی از دوستان گذشته به دیدارت آمده بودند؟ پاسخ دادم اگر منظور شما اشخاص سیاسی هستند از قبل با کسی ارتباط سیاسی نداشتم تا آن‌ها به دیدارم بیایند. بازجو در حینی که عصبانی نشان می‌داد گفت به سئوالاتم درست پاسخ بده و گر نه از همین جا به زندان برمی‌گردی. ما این اختیار را داریم تا هر وقت لازم دیدیم شما را به تخت بازجویی ببینیم. گفت: حواست را جمع کن و فکر نکن که آزاد شده‌ای هنوز بازجویی شما تمام نشده است.

بعد از تهدید و زیاده‌گویی. گفت: اول، شما حق خروج از گیلان را ندارید و در صورت خروج از گیلان، به استان‌های دیگر باید ما را در جریان بگذارید! دوم شما ممنوع الخروج از کشور هستید. سوم اگر شما را در استان‌های کردستان، سیستان و بلوچستان و دیگر استان‌های مرزی مشاهده کنیم به منزله خروج از مرز محسوب شده دستگیر می‌شوی. چهارم اگر از دوستان گذشته با شما

ارتباط گرفتند و وظیفه داری به ما اطلاع بدهی و گر نه خود می‌دانید. پنجم شما وظیفه دارید در طول هفته به هر جا که می‌روید و با هر کسی که تماس می‌گیرید دقیقاً به ما گزارش کنید. ششم هر هفته ساعت ۱۰ صبح روز شنبه باید خود را به دفتر زندان معرفی نمایید. سرانجام یک شماره تلفن به دستم داد و گفت هر وقت با ما کاری داشتی با این شماره تماس بگیر! شماره تلفن را مقابل چشمانش محاله کردم و به سطل آشغالی که نزدیک پایم قرار داشت انداختم. ضمناً به بازجو گفتم من به عنوان یک شهروند آزاد که هر جا دلم خواست بروم و هیچ وظیفه هم ندارم که رفت و آمدم را به شما گزارش نمایم. بازجو عصبانی شد و تهدید به بازداشت و بازجویی مجدد کرد. بیش از ۴ ساعت داخل اتاق بازجویی بودم تا این که برادر کوچک تر دادودی نگهبان سابق زندان انزلی من را از اتاق بازجویی بیرون آورد و از در زندان به بیرون هدایت کرد.

بعد از آن هر هفته به زندان رشت می‌رفتم و هر بار هم بازجو نمایش قدرت کذایی را اجرا می‌کرد و چند ساعتی چشم بسته نگه می‌داشت و سپس رها می‌کرد. بعد از دو ماه ابلاغ کردند هر ۱۵ روز یک بار بیا. تقریباً بعد از مدتی ما هی یک بار به زندان رشت می‌رفتم. از رفتار و قیحانه بازجو کلافه شده بودم. هر بار از من می‌خواست تا رفت آمدم را گزارش کنم. پاسخ نمی‌دادم او نیز از رو نمی‌رفت...» (ص ۵۳۹ و ۵۴۰)

«اواخر آبانماه ۱۳۷۶ با همه دلیستگی‌هایی که داشتم به سختی سوار اتوبوس ایران و ترکیه شدم. صادقانه بگویم با چشمی اشک بار و دردمند به سمت ترکیه حرکت کردم. در ترکیه نیز با مصائب و مشکلات زیادی روبه‌رو شدم. پلیس بخش پناهندگی، در مرکز امنیت سرا واقع در آنکارا، با من با خشونت رفتار کرد. پلیس و وزارت کشور ترکیه ضمن در دست داشتن تاییدیه سازمان ملل حکم اخراجم را ظرف ۵ روز از خاک ترکیه صادر کردند. ناگزیر در خاک ترکیه نیز چند ماهی در شرایط مخفی به سر بردم. تا این که دوستان گرامی و بزرگوار در اروپا با احساس مسئولیت و زحمت فراوان پرونده‌ام را در ژنو پی‌گیری کردند. دفتر سازمان ملل در ترکیه ناگزیر در وضعیت اضطراری من را به یکی از کشورهای اسکاندیناوی فرستاد...» (ص ۵۴۶)

در پایان تاکید کنم که محمد خوش ذوق، با وجود این که ۱۱ سال از بهترین دوران عمر خود را در زندان های حکومت اسلامی با خوف و هراس، شکنجه و مقاومت و امید به رهایی گذرانده است؛ امروز نیز هم چنان یکی از پیکارگران جدی جنبش کارگری کمونیستی است. وی، این بار با امید به رهایی انسان ها از یوغ و ستم و استثمار سرمایه داری و حکومت سرمایه داری اسلامی، با شور و شوق فوق العاده ای مبارزه می کند. و محکم و قاطع خواهان رهایی جامعه ایران از نکتبت حکومت جهل و جنایت، ترور و اعدام اسلامی، با قدرت و همبستگی کارگران و مردم آزاده ایران است.

رفیق محمد خوش ذوق، به یک مساله بسیار مهمی نیز تاکید کرده است: «من ۱۱ سال در بیغوله‌های جمهوری اسلامی شکنجه و آزار دیدم و شاهد قتل عام انسان‌های بی‌شماری بوده‌ام. از این رو، تجربه تلخی از سوء رفتار و اعمال خشونت داشته و هر نفسی را که می‌کشم در جای جای بدنم درد ناشی از شکنجه را احساس می‌کنم. به همین خاطر نیز تمام سعی‌ام را به کار گرفته‌ام با کینه و انتقام که ریشه در خشونت دارند، فاصله گرفته و تسویه حساب نمایم...» (ص ۱۴۵)

یک شنبه سی ام مهر ۱۳۹۱ - بیست و یکم اکتبر ۲۰۱۲

برای سفارش کتاب، با آدرس های زیر تماس حاصل نمایند:

Mala.khosh@yahoo.com

چاپ: انتشارات ارزان- استکهلم؛ ۰۰۴۶-۷۵۲۷۷۰۹-۸ و ۰۰۴۶-۷۰۴۹۲۶۹۲۴

چاپ نخست: آذر ۱۳۹۰ (۲۰۱۲)